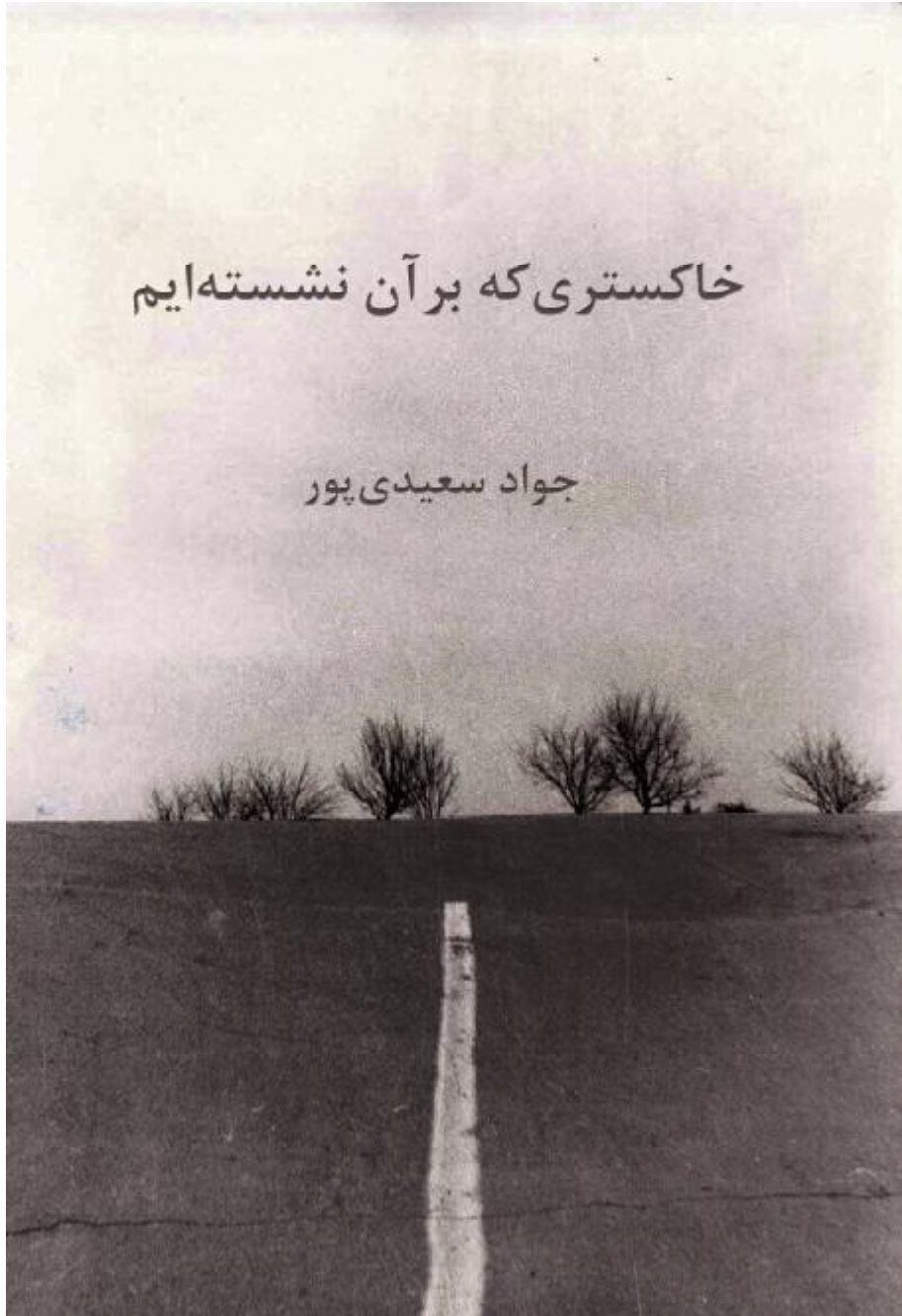


خاکستری که بر آن نشستہ ایم

جواد سعیدی پور



خاکستری که بر آن نشسته ایم

جواد سعیدی پور

فهرست

۶۴	شاخه‌های درخت سیب	۷	...
۶۵	...	۹	انجام وظیفه به خاطر انجام وظیفه
۶۶	عبور موقت	۱۱	درباره زنی که دوست داشتم...
۶۹	سگ نشسته بود و تماشا می کرد	۱۲	رود کثیف نوازنده
۷۲	توی بغل این و آن	۱۴	جهش ژنتیکی
۷۵	مینمال به چه درد می خورد؟	۱۶	توپ
۷۶	تمام آن روزها و لحظه‌ها	۱۸	دست هم را گرفته بودیم
۷۸	قاب عکس	۱۹	درس‌هایی درباره خودکشی
۸۰	تلفن خدا حافظی	۲۰	انباری
۸۳	کرم شب تاب	۲۱	آشغال‌های پشت خرابه
۸۴	چند تا سنگ سفید برای روی قبر	۲۳	دور یک دایره
۸۷	آن بالا، توی آسمان	۲۵	مرد کنار پل
۹۰	ماه توی دست‌های پلنگ مرده	۲۷	ته آب
۹۱	پرونده‌های نیمه باز	۲۹	گریه‌ها به نوبت
۹۸	مرگ بر همه	۳۳	مدرسه قدیمی
۹۹	راه چهارم، بیراهه	۳۴	محدودیت‌ها
۱۰۱	یک دلیل برای رفتن	۳۵	تابوت گمشده
۱۰۲	مورچه بال دار هفتم	۳۶	یک روز بلند دیگر
۱۰۵	دستش را گرفته بودم	۳۸	همسایه‌ها داشتند از پنجره...
۱۰۶	راهی به بیرون	۴۱	حق امضا
۱۰۷	خمیازه‌های جهنم	۴۳	یک نیمه آدم
۱۰۸	یک نخ سیگار توی بازداشتگاه	۴۵	آن‌ها دارند نگاه می کنند
۱۱۱	درخت سبز کنار چشمه	۴۷	چاه‌ها
۱۱۲	فیتله‌های سوخته فانوس	۴۹	مردن بهانه خوبی بود
۱۱۶	احساسی که اسم نداشت	۵۰	چله نشینی
۱۱۷	علف‌های هرز	۵۲	پایان تمام محدودیت‌ها
۱۱۹	بیابان	۵۵	همه چیز خوب است، مثل همیشه
۱۲۰	مرده‌های بی صورت	۵۷	یک سال و یک روز بعد
۱۲۹	بدن مشترک	۶۲	یک سوء تفاهم که داریم بهش ...

خاکستری که بر آن نشسته‌ایم

جواد سعیدی پور

طرح‌ها و داستان‌های خیلی کوتاه

(نسخه الکترونیکی)

تاریخ انتشار: مهر ۱۳۹۶

عکس روی جلد: امیر زرگران

وبسایت:

www.saeedipour.blogspot.com
www.Goodreads.com/Javad_Saeedipour

تماس:

J.Saeedipour@Gmail.com

هرگونه استفاده از این کتاب منوط به اجازه از نویسنده است.

در صورتی که تمایل دارید وجهی برای کتاب پرداخت کنید، از اطلاعات زیر استفاده کنید.

شماره کارت عابر بانک تجارت به نام نویسنده:

5859_8310_0651_8509

۱۳۰	کوکو	۱۹۰	ماشین جلوی در
۱۳۲	برای دست‌هایی که ...	۱۹۲	درخت و دختر بچه
۱۳۴	درخت ته کوچه	۱۹۴	درمان با ایجاد یک زخم عمیق‌تر
۱۳۶	با هم بودن به شرط تنهایی	۱۹۵	مرده بودیم تا قبرستان ...
۱۳۷	شروع پست بعدی	۱۹۷	چنارهای کنار دیوار
۱۳۸	نوبت وام	۲۰۱	یادگاری
۱۴۰	صدای بوق تلفن	۲۰۵	هفته دوم
۱۴۴	نظام	۲۰۷	پایگاه‌های خالی از نیرو
۱۴۵	حالا یک‌کم با هم حرف بزنیم	۲۱۱	یک ذره نور
۱۴۶	درباره یک روز تکراری	۲۱۲	آخر یکی با ترس‌ولرز جلو رفت...
۱۴۸	روز سوم یا چهارم...	۲۱۵	خرده‌های نان
۱۵۰	زمین‌هایمان	۲۱۶	ظرف‌های شیشه‌ای
۱۵۲	ادامه همین زندگی، بعد از مرگ	۲۲۰	قوطی خالی کنسرو
۱۵۳	مواظب‌شان هستی؟ من بروم؟	۲۲۳	ببری که می‌خواست حرف بزند
۱۵۵	بدون اسم و عنوان	۲۲۴	غول‌های پشت کوه
۱۵۶	توی صف ایستاده بودیم و ...	۲۲۹	درخت سبز وسط بیابان
۱۶۲	درس‌هایی درباره خودکشی	۲۳۰	لباس قرمز
۱۶۳	داستان مردی که زن نداشت	۲۳۳	شهری که تویش مرده بودیم
۱۶۶	لغو دستور	۲۳۴	آب نبود
۱۶۸	دو طرف میله‌ها نشسته بودیم و ...	۲۳۵	ملخ‌ها
۱۶۹	بار آخر را هنوز خوب یادش بود	۲۳۷	ته استکان آخر
۱۷۱	چیزی نشده که حرفی بزنیم	۲۴۰	دختر توی کوچه
۱۷۲	کی می‌رسی؟	۲۴۵	روی صندلی‌های بیرون کافه
۱۷۶	آب برای شستن چند تا سنگ قبر	۲۴۶	یکی از ما
۱۷۸	ریه‌های سوخته	۲۴۸	هرچی پیدا کردی مال خودت
۱۸۰	خط خونی که از روی خیابان...	۲۴۹	یک گله سگ
۱۸۱	بزرگ‌ترین درخت سیب دنیا		
۱۸۵	ترس از ارتفاع		
۱۸۶	باغچه		
۱۸۷	برای این‌که مال من بشوی...		

...

برای این‌که بگوییم آخرش هم خبری نیست، لازم نیست زیاد وقت همدیگر را بگیریم.

انجام وظیفه به خاطر انجام وظیفه

خبردار کنار تختش ایستاد و گفت: «تمام خیابان‌های اطراف پر از جمعیت است، همه دارند برای تان دعا می‌کنند که بهتر بشوید.»

پرسید: «آنهايي که دعا می‌کنند زودتر بمیرم چه؟»

گفت: «نگران آن‌ها نباشید قربان، اجازه نمی‌دهیم هسته‌ای شکل بگیرد.»

گفت: «رسانه‌ها چی؟»

گفت: «خیلی وقت است که دیگر نگران آن‌ها نیستیم.»

گفت: «هزینه‌ها چقدر است؟»

گفت: «همان‌چیزی است که برآورد کرده بودیم. فقط اگر زیاد طول بکشد نمی‌توانیم همه این آدم‌ها را نگه داریم.»

گفت: «مادرم چه می‌گوید؟»

گفت: «قبول نمی‌کند بیاید. اما همه آن‌هایی که باید می‌آمدند، آمدند. نمی‌دانم به خاطر دارید یا نه، آن‌موقع زیاد به‌هوش نبودید. اگر اجازه بدهید بروم اسم‌هایشان را برایتان بیاورم.»

گفت: «قبول نمی‌کند بیاید؟»

گفت: «مادر تان قربان؟»

گفت: «بله مادرم.»

گفت: «نه قربان، زیاد هم اصرار کردیم، ولی فایده‌ای نداشت.»

گفت: «تو خودت چی؟»

گفت: «من چی قربان؟»

گفت: «تو الان برای چی آمده‌ای این‌جا؟»

گفت: «قربان من آمده‌ام به‌تان گزارش بدهم.»

گفت: «همه این‌هایی را که گفتم، من از قبل می‌دانستم. تو الان این‌جا چه کار

می‌کنی؟»

گفت: «قربان؟»

گفت: «یعنی تو هم الان به خاطر این این‌جا نیستی که بپرسی حالم چطور

است؟»

گفت: «قربان من دقیقا متوجه منظورتان نمی‌شوم، ولی شما می‌دانید که من

هیچ‌وقت در انجام وظایفم کوتاهی نمی‌کنم.»

درباره زنی که دوست داشتم عاشقم باشد

چند دقیقه بعد که زنگ زد تا بگوید: "چقدر احمق بوده که به خاطر مردن
من عشقی که با هم خریده بودیم، بعد از مدت‌ها به من تلفن کرده و نتوانسته
جلوی گریه‌اش را بگیرد"، نمی‌توانستم درست حرف بزنم.
گریه‌ام گرفته بود و پشت سر هم دماغم را بالا می‌کشیدم.

خاکستری که بر آن نشسته‌ایم

مرد به خودش می‌گوید: «باید همان چیزهایی را که برده، برگرداند.»
صدهزار تا موش جای آبی که رفته، برمی‌گردند و روی هم روی هم
راه‌رفتن‌شان، صدای بالا و پایین رفتن آب یک رودخانه را دارد.

چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند و دوباره آب رودخانه‌ای را می‌بیند که مثل
همیشه فیلتر سیگار و برگ‌های زرد و شاخه‌های شکسته را می‌برد و ماهی‌های
مرده بزرگی را که از شکم‌های زخمی و پاره‌شان، تخم‌های کوچک قرمزی
بیرون می‌ریزد.

خوب نگاه می‌کند.

توی شلوغی لاشه‌هایی که با آب می‌روند، یک جای خالی می‌بیند.

خودش را که توی آب می‌اندازد، حس می‌کند دارد به سبکی یک حشره
باهاش می‌رود.
با آبی که اگر یک‌روز برگردد هم، او را با خودش برنمی‌گرداند.

رود کثیف نوازنده

مرد روی یک تکه‌سنگ بزرگ کنار یک رودخانه نشسته.
آب رودخانه مثل همیشه برگ‌های زرد را می‌برد و شاخه‌های شکسته و
نخاله‌ها و فاضلاب کارخانه‌های سر راهش را.

مرد با خودش فکر می‌کند: «اگر آب بتواند برگردد، باید همان چیزهایی را که
برده، برگرداند.»

آب برمی‌گردد و سربالا می‌آید، اما جای آن چیزهایی که برده، پرنده‌های
مرده‌ای را برمی‌گرداند که خون و قیر بال‌هایشان را به هم چسبانده و ماهی‌های
سیاه و قرمزی را که از آب بیرون می‌پرند و خودشان را به سنگ‌های کنار
رودخانه می‌کوبند.

مرد سرش را تکان می‌دهد و دوباره به آب نگاه می‌کند.
آب دارد مثل همیشه برگ‌های زرد را می‌برد و بچه‌ماهی‌های نیمه‌جانی را که
نمی‌توانند خودشان را به زیر آب برسانند.

توی تمام آن یک ساعتی که به آشپزخانه می‌رفتم و برمی‌گشتم و چای و میوه می‌آوردم و ظرف و لیوان برمی‌گردانم، یک‌ذره هم از جایش تکان نخورده بود. نه نگاهم می‌کرد و نه نزدیکم می‌شد و نه چیزی می‌خواست و نه حرفی می‌زد. همان‌جا روی مبل، قوز کرده بود و انگشت‌های دراز و لاغرش را به سرعت روی کلیدهای دستگاه کوچکی که با دو تا دستش چسبیده بود، این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند.

نمی‌فهمیدم دارد چه کار می‌کند، اما ترسم ریخته بود و احساس خوبی داشتم که من را ندیده گرفته و هر کاری که دارد می‌کند، لااقل با من کاری ندارد.

تا همان لحظه‌ای که مهمان‌هایم به قصد خداحافظی از جایشان بلند شدند، منتظر بودم بگویند که شوخی کرده‌اند و آن موجود، بچه طبیعی آن‌ها نیست و خروجی یک آزمایشگاه غیرمجاز، یا نمی‌دانم، نتیجه چند تا آمپول اشتباه است. اما جای آن، به بچه گفتند من را ببوسد و ازم خداحافظی کند. دست و پایم شروع کرده بود به لرزیدن. بچه چشم‌های قرمزش را از روی دستگاه عجیب و غریبش برداشته بود و مستقیم داشت به چشم‌های من نگاه می‌کرد.

جهش ژنتیکی

پاهایش لاغر و کوتاه و بلند بود. گردن دراز و چانه بزرگی داشت. چشم‌های بیرون‌زده‌اش از همه چیزش رقت‌انگیزتر و غریب‌تر بود. نمی‌توانستم به آن موجود عجیب و آدم‌نما زیاد نگاه کنم.

هنوز چیزی را که شنیده بودم باور نمی‌کردم. زن و شوهر، از دوست‌های قدیمی‌ام بودند. خیلی وقت بود که می‌شناختم‌شان، چطور این موجود عجیب می‌توانست بچه آن‌ها باشد؟

آنقدر ترسیده بودم که حواسم نبود باید از جلوی در کنار بروم تا بتوانند بیایند توی خانه. تا این‌که آخر مرد مجبور شد بگوید: «داستان چی است؟ نمی‌خواهی راه‌مان بدهی؟»

بچه دو سه سال بیشتر نداشت، اما هفت‌هشت‌ساله به نظر می‌رسید. گوش‌های کوچک و دهان بزرگی داشت و نمی‌فهمیدم که چطور می‌تواند هم‌زمان با چشم راستش یک‌جا را نگاه کند و با چشم چپش جای دیگری را.

خاکستری که بر آن نشسته‌ایم

سر کوچه از یک مغازه یک توپ خرید و داد دست بچه‌ها و به‌شان گفت: «این هم توپ‌تان.»
بچه‌ها بغض کردند و جواب دادند: «این توپ به درد ما نمی‌خورد.»

از آن‌طرف، یک مرد از وسط کوچه، چاقو به دست، از خانه بیرون آمده بود و داشت به طرف آن‌ها می‌آمد که چرا یک مرد غریبه، باید دوتا بچه پنج‌شش‌ساله را با خودش ببرد سر کوچه.

توپ

مرد، توپ دو تا پسر بچه‌ای را که داشتند باهاش بازی می‌کردند، شوت کرد و توپ رفت و افتاد توی حیاط یک خانه.
بچه‌ها که بغض کردند، مرد دستپاچه شد و گفت: «چیزی نشده که، بروید زنگ خانه‌شان را بزنید تا توپ‌تان را به‌تان بدهند.»
بچه‌ها گفتند: «کسی توی آن خانه زندگی نمی‌کند.»
مرد گفت: «اشکالی ندارد، خودم می‌روم برای‌تان می‌آورم.»
و رفت زنگ در خانه را زد. بچه‌ها گفتند: «به‌ت می‌گوییم کسی آن‌جا زندگی نمی‌کند، زنگ می‌زنی؟»
مرد به زحمت از دیوار بالا رفت، ولی همین‌که به بالای دیوار رسید، دید که یک سگ بزرگ هم دارد از آن طرف دیوار بالا می‌آید تا او را بگیرد و دندان‌هایش را توی گردن او فرو کند و بعد او را تکه‌تکه کند و بخورد.
زود از دیوار پایین پرید.
بچه‌ها که دیدند دیگر توپی برای بازی کردن ندارند، پدرشان را صدا زدند.
مرد دستپاچه شد و به‌شان گفت: «چیزی نشده که، برویم یکی برای‌تان بخریم.»

دست هم را گرفته بودیم

دست هم را گرفته بودیم و ورق می‌زدیم تا زودتر به آن صفحه‌هایی برسیم که دوست داشتیم. جایی که با هم تنها شده بودند و همدیگر را بغل کرده بودند.

درس‌هایی درباره خودکشی

سرباز اسلحه را گرفت جلوی سینه استوار و گفت: «تو یک آدم مادر فحبه و قاتل هستی.»
استوار گفت: «با اسلحه شوخی نکن.»
سرباز گلنگدن را کشید و گفت: «تو از کارهایت پشیمان شده‌ای و تصمیم گرفته‌ای خودکشی کنی.»
استوار گفت: «بهت می‌گویم اسلحه را بگذار کنار.»
سرباز انگشتش را گذاشت روی ماشه و گفت: «لابد باز هم می‌خواهی من را بفرستی بازداشتگاه.»
استوار گفت: «این بار می‌فرستم زندان پدرسگ، آن اسلحه را بگذار کنار.»
سرباز گفت: «تو قبل از مرگت دوست داری یک سیگار بکشی.»

انباری

رفته بودم توی انباری هروئین بکشم که پدرم در را باز کرد و با یک زن غریبه آمد تو.

آشغال‌های پشت خرابه

پسرک جنین را برداشت و برد توی حوض حیاط خانه‌شان شست و مادرش را صدا کرد و گفت: «مامان یک بچه دیگر برایت آوردم.»
زن جیغ زد و خانه پر از آدم شد.
زن اول پرسید: «از کجا آوردیش؟»
پسر گفت: «توی آشغال‌های پشت خرابه پیدایش کردم.»
مادرش گفت: «برای چی آوردیش توی خانه مرده‌سگ؟»
پسر گفت: «گفتم حالا که شما داری به برادرم شیر می‌دهی، به این هم شیر بدهی، گناه دارد.»
زن دوم گفت: «مگر مادرت گاو است که به همه شیر بدهد؟»
مادرش گفت: «گاو جدوآبادت است عوضی، از خانه من برو بیرون.»
زن دوم خندید و از آنجا رفت.
زن سوم گفت: «برو بگذار همان‌جایی که برداشتیش.»
پسر گفت: «آشغال که نیست که آنجا باشد.»
مادرش گفت: «زنگ بزnm بابات بیاید توی این آب خفحات کند و بعد بیندازدت قاطی همان آشغال‌ها؟»

پسر گفت: «اگر زنده نبود که بهش دست نمی‌زدم.»

زن سوم گفت: «برو توی کوچه بچه، زود باش.»

پسر رفت بیرون و در حیاط را پشت سرش بست.

زن اول گفت: «خاک بر سر این‌جور زن‌ها بکنند.»

سومی گفت: «خب زنیکه، مگر خری؟ نمی‌فهمی؟ کارت را جای دیگر

می‌کنی، گندت را می‌اندازی توی کوچه ما؟»

مادر پسرک گفت: «تو با کی هستی؟»

گفت: «خبر مرگت، تو که هر گندی زدی گذاشتی نه ماهش تمام بشود، این

را یک کاری بکن، درست نیست این‌جا بماند.»

زن اول گفت: «خب راست می‌گویدی، این چه بچه‌ای است که تو داری؟»

گفت: «چه کارش کنم؟»

گفت: «برو یک چیزی بیار بیچیم دورش، بیندازیمش توی آشغال‌ها تا ماشین

بیاید ببرش.»

زن یک چادر کهنه برداشت و جنین را با زنبورها و مورچه‌های دورش پیچید

توی چادر و گفت: «قربان دست‌تان، بیندازیدش توی آشغال‌ها.»

دو تا زن دیگر پوزخند زدند و گفتند: «خودت برو بنداز.»

شب مردش چنان خواباند بیخ گوشش که پسرش از خواب بیدار شد و گفت:

«بابا جان مگر قرار نشد شب‌ها با هم دعا نکنید تا من بتوانم بخوابم؟»

مرد گفت: «بگیر بخواب تخم‌سگ، و الا از پنجره پرت می‌کنم بیرون.»

بعد به زن گفت: «اگر یکی می‌دید، چه گهی می‌خوردی؟»

پسر گفت: «اشکال ندارد بابا، من پشت خرابه خاکش کردم.»

دور یک دایره

یک سیگار برای خودم روشن می‌کنم و از بیکاری شروع می‌کنم همراه او به کتاب‌خواندن. اما توی همان صفحه اول حوصله‌ام سر می‌رود.

کلافه شده‌ام و دوست دارم زنگ بزنم با یکی صحبت کنم، ولی او محلم نمی‌گذارد.

سیگارم را خاموش می‌کنم و شروع می‌کنم به تکان دادن پایم.

می‌خواهد جلویم را بگیرد اما بهش اجازه نمی‌دهم و پایم را تندتر تکان می‌دهم.

حواسش پرت می‌شود و برمی‌گردد سر پاراگراف.

این بار چهارم است که برگشته و دارد آن پاراگراف را می‌خواند.

تلفن همین‌جا کنارم است، اگر خم بشوم می‌توانم برش دارم و به یکی زنگ بزنم، ولی او نمی‌گذارد از جایم تکان بخورم.

دیگر دارد دیوانه‌ام می‌کند.

کتاب را از دستش می‌گیرم و می‌کوبم به دیوار.

خاکستری که بر آن نشسته‌ایم

دستش را جلو می‌برد و این‌بار او یک سیگار برای خودش روشن می‌کند.

می‌خواهد بلند شود و کتاب را بردارد، نمی‌گذارم.

می‌خواهم بلند شوم و تلفن را بردارم، نمی‌گذارد.

از جایش بلند می‌شود و تلفن را برمی‌دارد و می‌کوبد به دیوار.

گه خورده.

باید همین الان برود برای من یک تلفن بخرد. و الا که بگذار دوتایی آن‌قدر

به این در و دیوار نگاه کنیم و سیگار بکشیم، تا بمیریم.

مرد کنار پل

مردی که کنار پل، توی صف ایستاده بود و داشت دعوای دو تا راننده تاکسی را تماشا می‌کرد، یک‌دفعه توی شلوغی پیاده‌رو و خیابان داد زد: «بزنش مادر قحبه را، بزنش.»

از جلو و عقب صف، چند نفر برگشتند و نگاهش کردند و چند نفر توی پیاده‌رو ایستادند به تماشا.

آن‌هایی که تا آن لحظه کنار او ایستاده بودند، ازش فاصله گرفتند. دو نفری که بقیه همدیگر را گرفته بودند، یک‌لحظه دست از دعوایشان برداشتند و برگشتند و نگاهش کردند.

راننده‌ای که تاکسی‌اش را آن‌طرف‌تر پارک کرده بود، خودش را به مرد رساند و گفت: «چی داری می‌گویی تو؟»

مرد گفت: «با تو نبودم.»

راننده دستش را روی کتف مرد گذاشت و گفت: «تا بلایی سرت نیامده، برو دنبال کارت.»

خاکستری که بر آن نشسته‌ایم

مرد خواست دست او را پس بزند که راننده بازویش را گرفت و او را از صف بیرون کشید و به عقب هل داد و گفت: «گفتم گورت را گم کن.»

بعد از چند لحظه، مرد که به پیاده‌روی آن طرف خیابان رفته بود، رو به دو تا راننده‌ای که حالا میله و زنجیر توی دست‌هایشان بود، داد زد: «امانش نده، بزن مادرش را بگا.»

ته آب

«داری به جنگ فکر می‌کنی بابا؟»

«نمی‌دانم بابا جان.»

«اگر الان من بغلت کنم عصبانی می‌شوی؟»

«نه بابا جان.»

«می‌خواهی ساکت باشم؟»

«نمی‌دانم بابا.»

«اگر مادر الان جای من این‌جا بود بهتر نبود؟»

«نمی‌دانم بابا جان، نه بابا جان.»

«بابا اگر دنبال من هم نمی‌آمدی، من همین‌قدر دوست داشتم.»

«می‌دانم بابا.»

«الان مادر توی رودخانه است؟»

«بله بابا.»

«نمی‌توانیم برویم او را بیاوریم؟»

«نه بابا جان.»

«این‌ها نمی‌روند او را بیاورند؟»

خاکستری که بر آن نشسته‌ایم

«نه بابا، این‌ها همان‌هایی هستند که نگذاشتند ما رد بشویم.»

«این‌ها ما را غرق کردند؟»

«بله بابا.»

«پس چرا به‌مان لباس دادند؟»

«نمی‌دانم بابا جان.»

گریه‌ها به نوبت

«اجازه می‌دهید بیایم تو؟»

«بیایید تو؟ برای چی؟»

«چند سال پیش من این‌جا، توی این خانه زندگی می‌کردم.»

«این‌جا؟ توی این خانه؟»

«بله.»

«آهان.»

«و اگر اجازه بدهید فقط در حد چند دقیقه، می‌خواهم دوباره خانه را ببینم.»

«چند سال پیش شما این‌جا زندگی می‌کردید؟»

«بله خانوم.»

«بفرمائید تو خواهش می‌کنم، بفرمائید.»

«می‌توانم اتاق‌خواب را هم ببینم.»

«بیایید با هم برویم.»

«امکانش هست من چند دقیقه این‌جا تنها باشم؟»

«من همین‌جا کنار در، روی این صندلی می‌نشینم، عیبی که ندارد؟»
«متوجه هستم. همین‌که توی خانه‌تان راهم دادید، برایم خیلی ارزش دارد.
اجازه هست بنشینم؟»
«تعارف نکنید خانوم، همه‌چیز این‌جا متعلق به خودتان است.»

«ما هم چند تا صندلی داشتیم مثل همینی که شما الان رویش نشسته‌اید.»
«چهار تا. سه تای دیگرش توی آشپزخانه است.»
«می‌توانم چند تا عکس بگیرم؟»
«خانه خودتان است.»
«همه‌چیز همان‌طوری است که مال ما بود.»
«او‌هوم.»

«تخت همین‌جا، میز همین‌جا، آینه این‌جا و این چراغ‌خواب.»
«روتختی هم همان است.»
«متوجه نشدم.»
«گفتم روتختی را هم عوض نکرده‌ام.»
«اهوم.»
«بله، روتختی را هم عوض نکرده‌ام.»

«شما تازه به این‌جا آمده‌اید؟»
«یک بیست سالی هست این‌جا زندگی می‌کنم.»
«او‌ه... مثل این‌که خانه را اشتباهی آمده‌ام، همه این خانه‌ها را شبیه همدیگر ساخته‌اند.»
«بله، همه خانه‌های این دور و بر شبیه هم هستند، ولی نه خانم، اشتباه
نیامده‌اید.»

«چرا، اشتباه آمده‌ام. این خانه نبود. حافظه‌ام خراب شده. همه‌چیز خیلی شبیه
هم شده.»
«بنشینید خانم، خودتان را اذیت نکنید، شما هنوز خیلی جوان‌تر از آن هستید
که حافظه‌تان مشکل پیدا کرده باشد. شوهرم قبل از مرگش درباره شما با من
صحبت کرده بود.»

«اجازه بدهید من بروم.»
«من کاری‌تان ندارم، خوب؟ راحت باشید.»
«عصبانی نیستید؟»
«اگر بودم، راه‌تان نمی‌دادم.»

«من حتی فکرش را هم نمی‌کردم شما را این‌جا ببینم. به من گفته بود شما
زیاد زنده نمی‌مانید.»
«راست گفته بود، من قرار نبود زیاد زنده بمانم.»
«می‌خواست با من ازدواج کند.»
«می‌دانم و متأسفم که من زنده ماندم و او خودش را کشت و فرصت نشد که
باهاش زندگی کنید.»
«من چنین منظوری نداشتم.»

«به خودتان نگیرید، هیچ‌کس انتظار نداشت من این‌قدر زنده بمانم.»
«خانوم، من خجالت می‌کشم از این‌که الان روبروی شما نشسته‌ام.»
«روبروی یکی که باید می‌مرد تا شما به چیزی که دوست داشتید برسید؟»
«باور کنید این چیزهایی که می‌گویید اصلاً به ذهن من نمی‌رسد، من فکر
می‌کردم شما دیگر نیستید.»
«به شما گفته بود؟»
«چی را؟»

خاکستری که بر آن نشسته‌ایم

«این که می‌خواهد آن کار را بکند؟»

«نه خانوم، خیلی وقت بود که دیگر جواب تلفن‌هایم را نمی‌داد.»

«شما خبر نداشتید؟»

«نه.»

«الان دارید برای این گریه می‌کنید که با من روبرو شده‌اید یا برای این که او را

از دست داده‌اید؟»

«من فقط آمده بودم چند دقیقه توی این اتاق بنشینم و گریه کنم، فکر

نمی‌کردم این‌طور بشود.»

«خانه خودتان است خانوم، راحت باشید. هرچقدر که دوست دارید همین‌جا

بنشینید و گریه کنید. من هم همین‌جا، کنار در، روی این صندلی نشسته‌ام، عیبی

که ندارد؟»

مدرسه قدیمی

روزی که مدرسه قدیمی را داشتند خراب می‌کردند، توی خیابان ترافیک شد.

همه ماشین‌هایشان را این‌جا و آن‌جا پارک کردند و ایستادند به تماشا.

کم‌کم چهره‌های همدیگر به نظرشان آشنا آمد.

کم‌کم هم‌کلاسی‌ها و کلاس‌بالایی‌ها و معلم‌ها و مدیر و ناظم و بقیه را بین

هم تشخیص دادند.

چند نفر با هم دست دادند و روبوسی کردند، چند نفر تصمیم گرفتند جلوی

خراب‌کردن مدرسه را بگیرند. چند نفر شماره تلفن‌هایشان را به هم دادند و چند

نفر شروع کردند به عکس‌گرفتن. چندتایی‌شان هم نتوانسته بودند جلوی

گریه‌شان را بگیرند.

روزی که مدرسه قدیمی را داشتند خراب می‌کردند، برای چند دقیقه ترافیک

شد و راه بند آمد. اما خیلی زود همه‌چیز دوباره به حالت عادی خودش برگشت

و خیابان دوباره خلوت شد.

Thank You for previewing this eBook

You can read the full version of this eBook in different formats:

- HTML (Free /Available to everyone)
- PDF / TXT (Available to V.I.P. members. Free Standard members can access up to 5 PDF/TXT eBooks per month each month)
- Epub & Mobipocket (Exclusive to V.I.P. members)

To download this full book, simply select the format you desire below

